

آلبوم عکس

«خاطره‌ای از شهید غلامرضا شکری»





آلبوم عکس

نویسنده: زبیده سادات حسینی

تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

ناشر: انتشارات مسجدنا

چاپ: اول، تیر ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

گروه سنی: ب و ج

قیمت: ۷۰,۰۰۰ تومان

«کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است»



مرکز رسیدگی به امور مساجد
استان‌های خراسان





آلبوم عکس

مدیریت پژوهش مرکز رسیدگی به امور

مساجد خراسان

تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

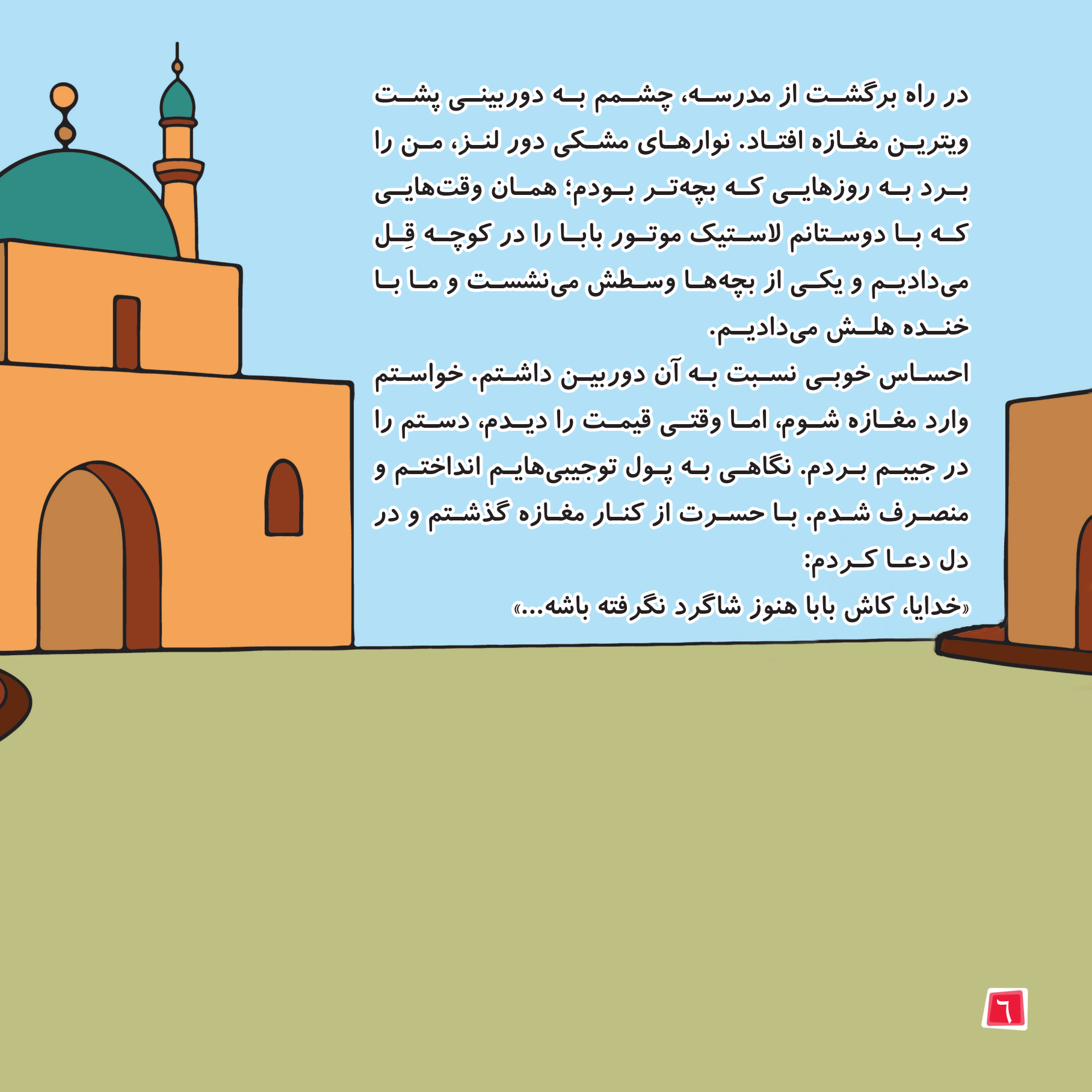
نویسنده: زبیده سادات حسینی



از همان کودکی، رؤیای قهرمان بودن در ذهنم خانه کرده بود. خودم را در لباس رزم، وسط میدان نبرد تصور می‌کردم؛ کسی که به همه کمک می‌کند، با دشمنان می‌جنگد و نامش جاودانه می‌شود. قهرمانی مثل شهیدانی که عکسشان بر دیوارهای مدرسه نقش بسته بود.

یک روز تصمیم گرفتم دوربین عکاسی بخرم. دلم می‌خواست آلبومی از عکس‌های شهدا داشته باشم.

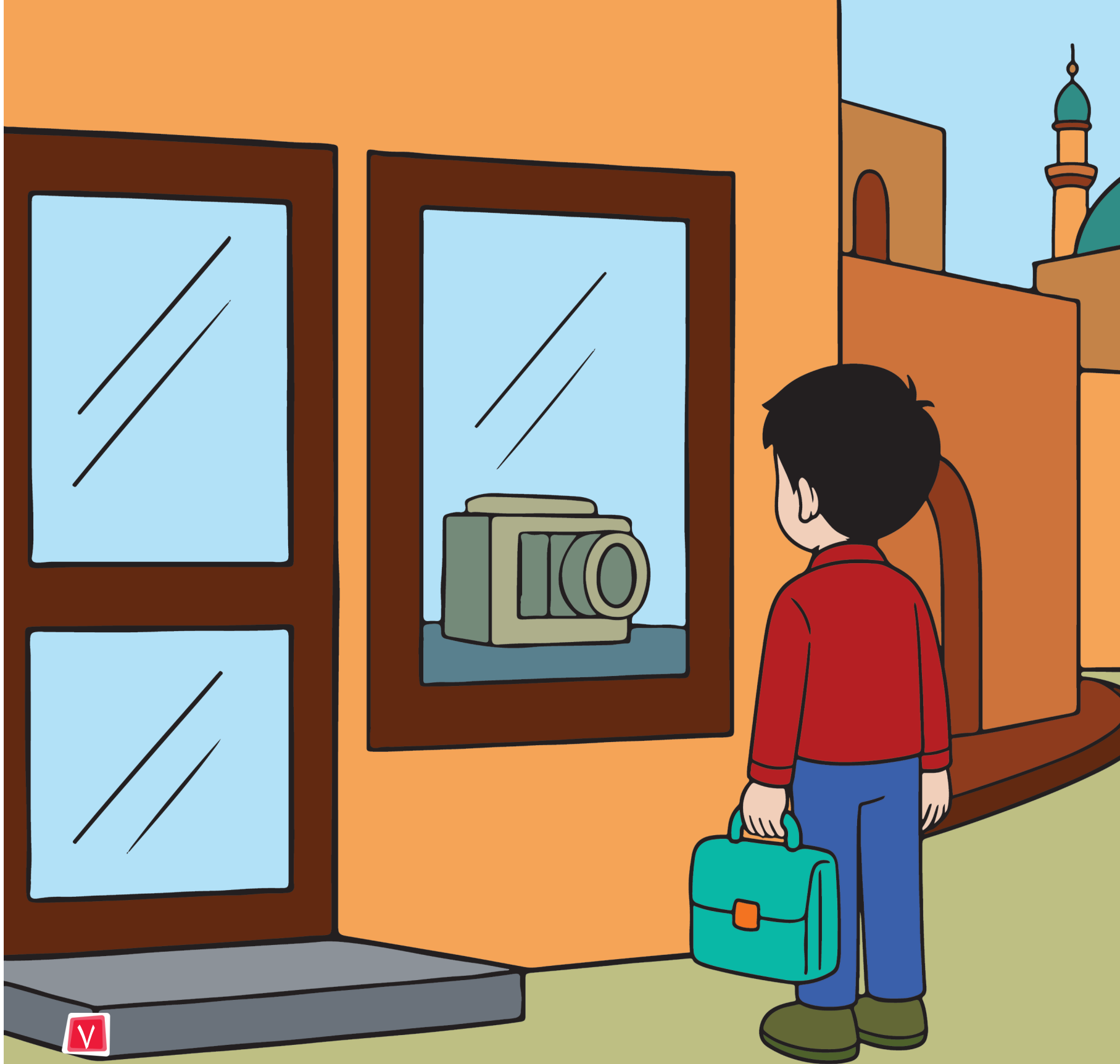




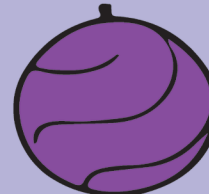
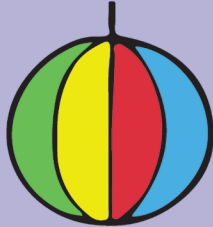
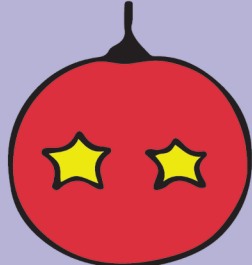
در راه برگشت از مدرسه، چشمم به دوربینی پشت
ویرین مغازه افتاد. نوارهای مشکی دور لنز، من را
برد به روزهایی که بچه‌تر بودم؛ همان وقت‌هایی
که با دوستانم لاستیک موتور بابا را در کوچه قل
می‌دادیم و یکی از بچه‌ها وسطش می‌نشست و ما با
خنده هلس می‌دادیم.

احساس خوبی نسبت به آن دوربین داشتم. خواستم
وارد مغازه شوم، اما وقتی قیمت را دیدم، دستم را
در جیبم بردم. نگاهی به پول توجیبی‌هایم انداختم و
منصرف شدم. با حسرت از کنار مغازه گذشتم و در
دل دعا کردم:

«خدایا، کاش بابا هنوز شاگرد نگرفته باشه...»







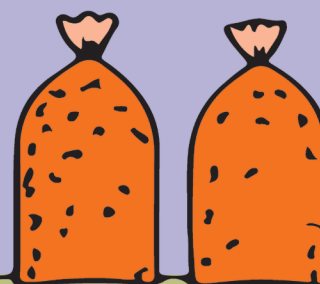
به خودم آمدم و دیدم جلوی مغازه پدر ایستاده‌ام.
توپ‌های رنگی پلاستیکی با خط‌های سفید، سبز، زرد و
قرمز کنار در آویزان بودند. روی پیاده‌رو، پلاستیک‌های
ذرت بوداده و جعبه‌های نوشابه خالی چیده شده بود.
مغازه‌ی کوچک پدر مثل همیشه تمیز و مرتب بود. حتی
می‌دانستم کلوچه‌های مادرم کجای قفسه‌هاست.
سلام کردم.

پدر لبخند زد: علیک سلام پسرم.
بوی تخمه بوداده تمام مغازه را پر کرده بود. گرسنه
بودم، و با آن بو، گرسنه‌تر هم شدم.
هوری دلم ریخت با خودم گفتم: «نکنه بابا شاگرد
گرفته.»

دست پاچه پرسیدم: بابا، کی داره تخمه بو می‌ده؟ بوی
تخمه‌های مامان میاد...

پدر گفت: آره پسرم، مادرت توی اتاقِ انتهای مغازه داره
تخمه بو می‌ده.

با تردید، در حالی که با دکمه پیراهن فرمم ور می‌رفتم،
پرسیدم: بابا، هنوزم شاگرد می‌خوای؟





پدر لبخند زد: آره باباجان، چی شده پسرم؟
- همیشه من شاگرد شما باشم؟ وردستتون وایسم و
کمک کنم؟

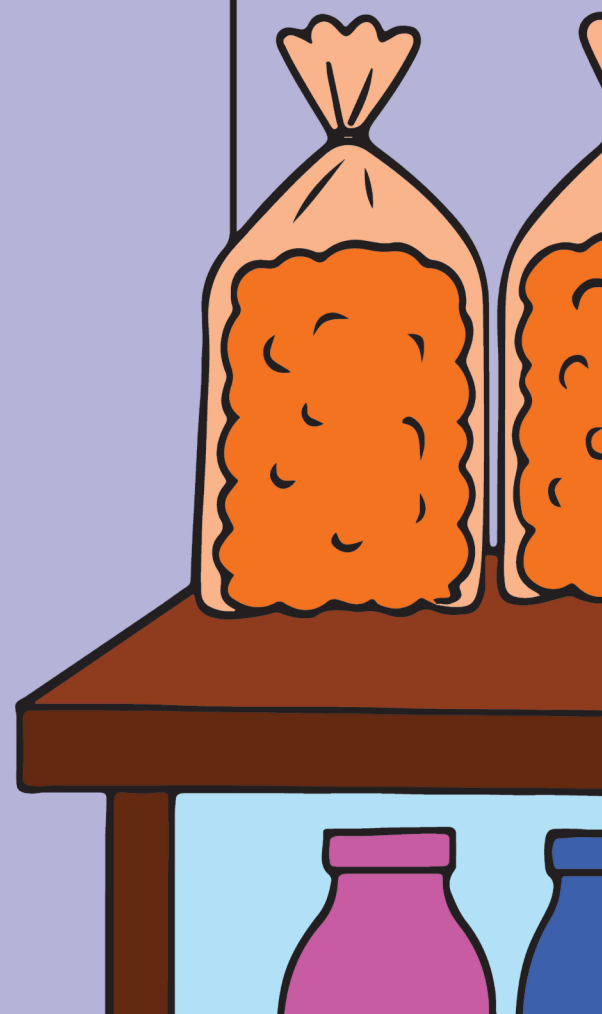
پدر گفت: پسرم، مغازه مال خودته. چرا شاگرد؟ ولی
اگه دوست داری، باشه.

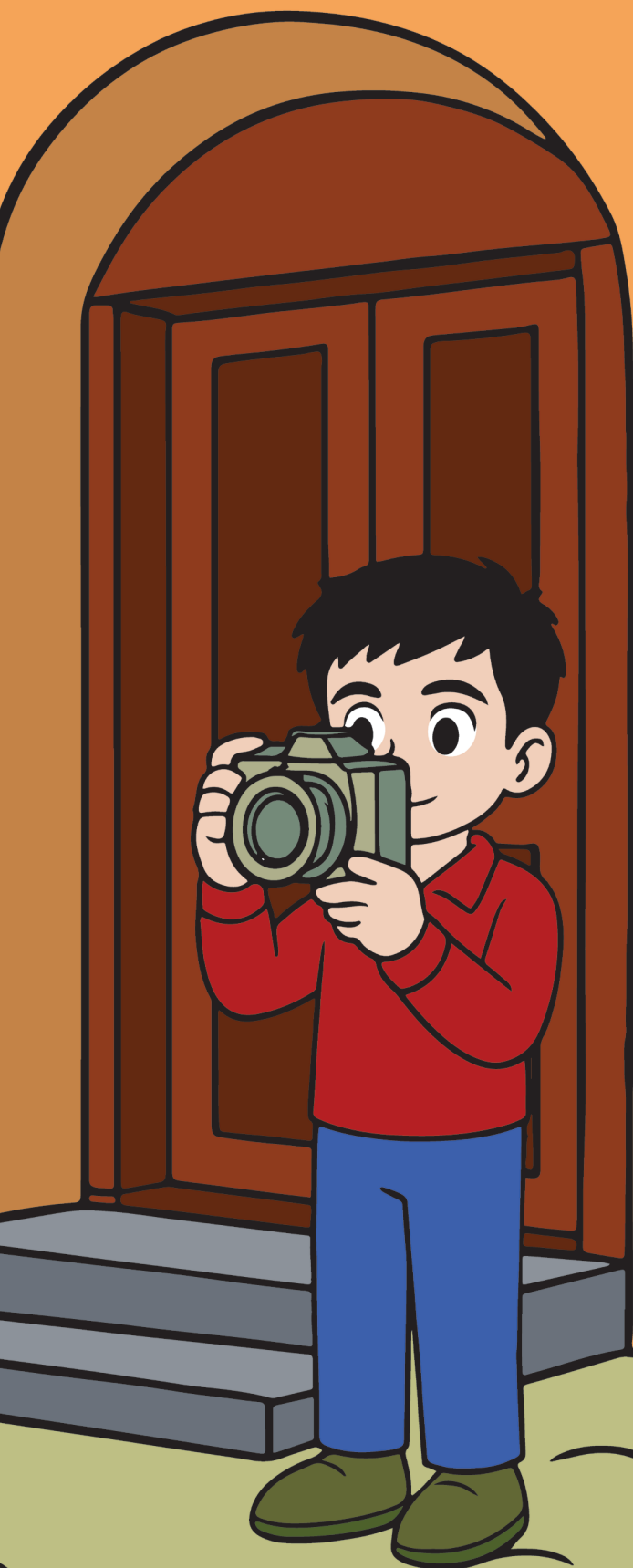
کیفم را پشت میز گذاشتم و مشغول راه انداختن
مشتری‌ها شدم.

دم غروب، خسته بودم. پدر کشوی دخل را باز کرد،
مقداری پول حساب کرد و به طرفم گرفت:
- بگیر پسرم، این هم مزد امروزت.

خجالت کشیدم. دلم نمی‌خواست از پدرم پول بگیرم.
پدر دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: پسرم، این مزد
کار شماست. برای این پول زحمت کشیدی. فردا هم
بیا کمک دستم.

پول را گرفتم، لبخند زدم و تشکر کردم.
ماه‌ها گذشت. با پول‌هایی که با زحمت جمع کرده
بودم، یک روز در مسیر برگشت از مغازه پدر، چشمم
دوباره به همان دوربین افتاد. این بار، با دل خوش و
جیب پر، وارد مغازه شدم و دوربین را خریدم.





با شادی به طرف خانه راه افتادم. از تمام
مناظری که در مسیر بود عکس گرفتم. در را
زدم. مادرم در را باز کرد. از مادرم هم عکس
گرفتم.

اولین تصویر در دوربین من، چهره مادرم بود.
بعد از آن، هر روز با دوربینم به مدرسه
می‌رفتم و عکس قاب‌های شهدا را می‌گرفتم.
کم‌کم آلبومی ساختم؛ آلبومی از قهرمانانی که
روزی آرزوی شبیه‌شدن به آن‌ها را داشتم.
من با تلاش و کوشش خودم موفق شدم این کار
را بکنم و خوشحالم که توانستم برای قهرمانان
واقعی یعنی شهدا کاری کرده باشم.



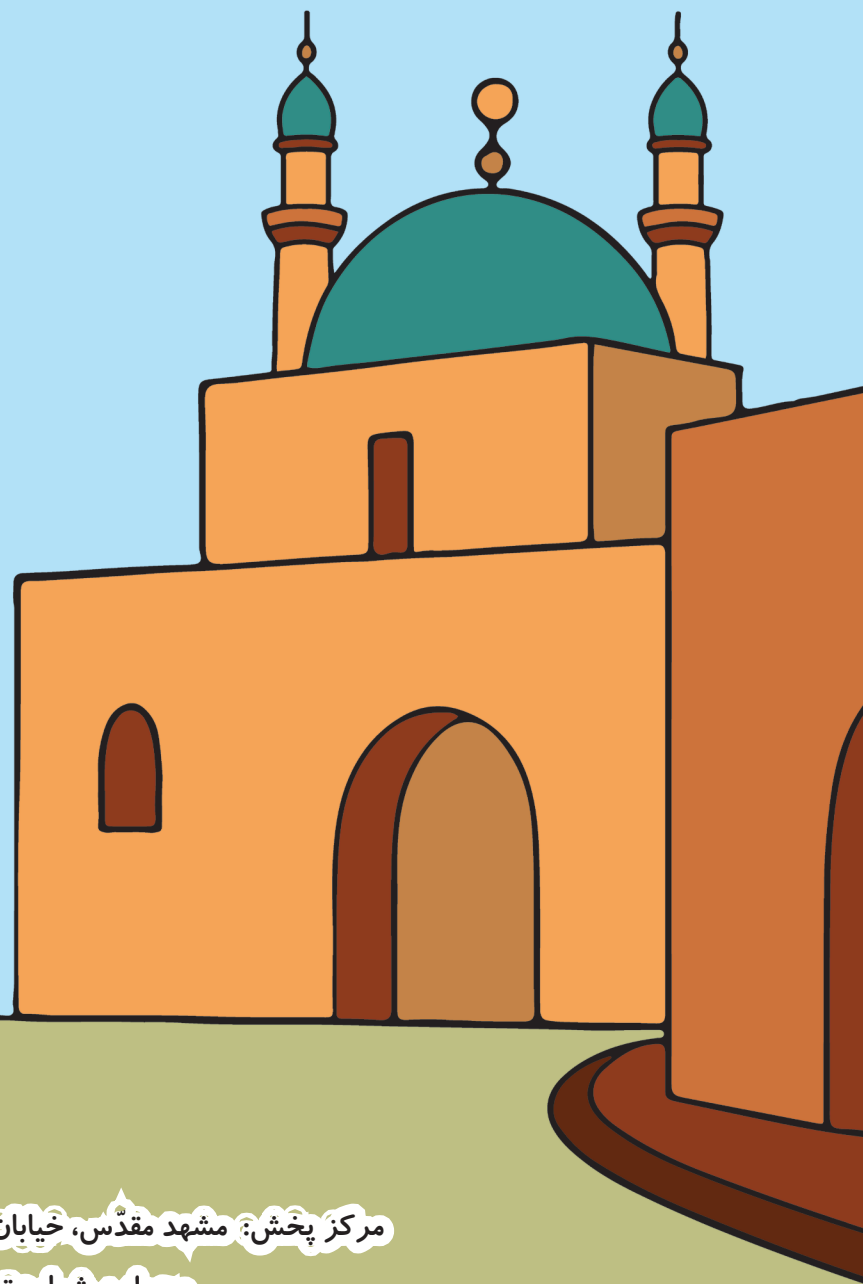
قرآن کریم:

الإمام علی (ع): أفضل العمل ما أريد به وجه الله.

امام علی (ع): برترین کار، کاری است که برای خدا باشد.

«غررالحکم، ح ۲۹۵۸»





مرکز پخش: مشهد مقدس، خیابان دانشگاه، خیابان گلستان غربی، ساختمان
محراب، شماره تماس: ۵۱۳۲۰۱۲۰۲۶



مرکز رسیدگی به امور مساجد
استان های خراسان